



پوست خود نمی‌گنجیدند. اوبرهاوزن با این مساوی به مرحله نهایی بوندس لیگای منطقه‌ای صعودکرد.

با این همه از یاد نبریم که همین آقارضا از بداقبالترین ستاره‌های فوتبال مایود.اودراوج فوتبالتش آماده‌اعزام به‌جام جهانی۱۹۷۸بود. چند روزمانده به‌سفر، ناگهان پای پله‌های خانه‌اش سُرخ‌وردوپایش شکست. کیهان ورزشی در شماره ششم خرداد ۱۳۵۷ خود نوشت: «محمدرضاعلدخانمی مهاجم موفق تیم‌ملی فوتبال ماکه‌حتی تاروز دیدار تدارکاتی بابلغارستان نیز از آمادگی درخورتوجهی برخورداربود در منزلش آسیب دید. اودر حالی که دختریک ماهه‌اش نیلوفر را در آغوش گرفته بودومی خواست از طبقه دوم پایین بیاید ناگهان پایش لغزیدوفکر کرداگر فرزندش را راه‌کننده‌خودش بیردازد حتماً طفل معصومش را از دست خواهد داد و به همین سبب بود که خودش را سپر بلای او کرد و در نتیجه با پهلوی تهیگاه به روی پله‌ها غلتید و آنقدر آسیب دید که در موقعی که به آرزویش رسیده بود و کاملاً آماده بود نتوانست به آژانتین برود. این نه‌خوش اقبالی ست‌ونه‌بد اقبالی، بلکه مظهر عشق و عاطفه یک پدر است.» این حادثهٔ آنقدر غیر مترقبه بود که طبق معمول بعضی‌ها توپ را به زمین حشمت انداختند که دارد بلوف می‌زند تا حریفانش را فریب دهد اما زمانی که بچه‌های تیم ملی در مهرآباد در حال گرفتن عکس یادگاری پای هواپیمای اعزامی به آژانتین بودند رضا دخترش را در خانه به آغوش فشرده بود و ماحمّالی‌اش می‌کرد. گاهی نیلوفر از فوتبال ارزشمندتر است.

شوت‌های گرنده

ما شوترن‌های بسیاری داشتیم که حریف را با شوت‌های خود بیهوش روانه بیمارستان می‌کردند. یکی مثلاً شوت سر ضرب و کشیده عبدالله شوتی ستاره تیم توفان که طفلک

صدری میرعمادی اولین روزنامه‌نگار ورزشی ایران را کر کرد. طفلی صدری هنگامی که برای معالجه گوشش به اروپا رفت، دکترها زدند آن یکی گوشش را هم کر کردند و اوتا آخر عمرش ناشنوا ماند اما به‌کر کننده‌خودش افتخار کرد.

نفر بعدی داریوش مصطفوی بود که با شوت وحشتناک ایرج حاتم ستاره شاهین بیهوش شد. مجسم کن داریوش در یکی از روزهای رویایی تابستان سال ۱۳۳۸ در حالی که کودک ده ساله‌ای است در همان ابتدای دربی حساس تاج–شاهین که بازیکنان دوتیم مشغول گرم‌کردن خود بودند مثلاً به خیال خود ز رنگی کرد و بلوفی به‌ما موراها زد و رفت روی چمن و زدکی پا به توپ شد و ناگهان در یک لحظه، با شوت تمرینی وحشتناک ایرج حاتم (ملی پوش شاهینی) توپ به شکم‌اش خورد و رسماً به حالت مرگ افتاد. پسرک بیهوش را جماعت سریع به بیمارستان رساندند و با تلاش اطبا از مرگ حتمی نجات یافت. همه می‌گفتند او به محض پیدا کردن سطح هوشیاری‌اش از فوتبال نفرت پیدا خواهد کرد اما عشق به توپ، درد ل او هزار برابر شعله‌کشید و فوتبالی‌ها هزار دوا دیدند که بچه‌های کوچک ناصحی را با عنوان کاپیتان به زمین بوستان (روبروی امجدیه) آورده است. مردی که بعدها در فوتبال شهرت بسیاری پیدا کرد کم‌مانده بود بر اثر شوت ایرج، جان به‌جان آفرین تسلیم کند.

وقتی که تیر شکست

بادش بخیر. فوتبال ما قبل از علی دایی، یک دایی دیگر داشت به نام حاج محمد دایی. او تا همین چند سال پیش زنده بود و من در صدسالگی‌اش به خانه‌اش رفتم و زندگی‌نامه‌اش را نوشتم. تعریف می‌کرد که آن زمان‌های اوایل حکومت پهلوی اول بغل خانه‌شان توی خیابان خراسان، پراز میدان بود و بازیکنان نوجوان که تازه فوتبال را کشف کرده بودند توی آن میدان‌ها سنگ‌ها را جمع می‌کردند و بازی می‌کردند. حالا گیرم که زمین‌داشته باشند پس نبود توپ را چه کنند؟ دایی می‌گفت بادکنک گاورا باد کرده و به عنوان توپ ازش استفاده می‌کردند. البته پیدا کردن مثانه‌گاو هم آن روزها سهل نبود. آنها خوشبخت بودند که پدر یکی از بچه‌های تیم خردسلان میدون خراسان شغل گاوکشی داشت در بازار مال و آن پسر بچه وقتی گاوها را با گاری می برد کشتارگاه، همانجا هم وا می‌ایستاد و مثانه‌شان را می‌گرفت و برمی‌گشت خندق. بچه‌ها بادکنک گاو را باد می‌زدند و سرش را با بند می‌بستند و بازی می‌کردند. مجسم کن یک توپ چرب. یک بادکنک چرب که وقتی می‌خورد به زمین و برمی‌گشت می‌خورد به پیراهن بچه‌ها، همه جای‌شان را گلی و چرب و چیل می‌کرد. پس واجب بود که بچه‌ها بعد از بازی بروند توی چاله حوض و خودشان را تمیز کنند. تازه سال‌ها بعدش بود که دو تولیدی معروف توپ فوتبال در تهران راه افتاد و دو اصفهانی به نام‌های ذکایی و قمش‌های، مثانه گاو را از مد انداختند.

حالا دیگر چهارراه حسن آباد تبدیل شده بود به راسته توپ‌بازان و توپ‌سازان و توپ‌دوزان. بچه‌ها لایه‌های تیوپ آن توپ‌های اولیه را مثل چرخ دوچرخه با نفس دهانشان بادش می‌کردند، بعد سرش را با نخ می‌بستند. آنگاه سرلایی (تیوپ) را می‌کردند زیر رویی. سپس بند چرمی‌اش را می‌کشیدند اما این توپ‌ها چنان سفت و سخت بود که به دماغ هر کس می‌خورد خون می‌آمد و به سر هر کس که می‌خورد موهای آن قسمتش را می‌ریخت. همه توپچی‌های زمانه موهایشان را بانمره دو کوتاه می‌کردند که به مرور در اثر ه دزن گرنشوند. تهران آن روزها دور تادورش خندق بود. خندق هم‌واسه این بود که اگر سیل آمد بروند تو خندق و از آنجا راهش را بکشند بروند توی آب‌های دریاچه قم‌ودر شهر سرا زیر نشود. بچه‌های نسل اول فوتبالی وقتی می‌خواستند برای بازی بروند بیرون شهر، از دروازه «گارد ماشین» می‌رفتند بیرون. آنجا پراز زمین فوتبال بود. سنگ‌ها را جمع می‌کردند و شروع می‌کردند به بازی.

حاجی دایی و هم‌نسلانش، فوتبال را با چنین قحطی‌هایی آغاز کردند. ستاره‌های نسل اواز جمله عبدالله شوتی و عباس سیاه‌محصل چنین امکاناتی بودند. دایی در تعریف از شوت‌های سعیدایی می‌گفت «ضرب پای عبدالله را هیچ‌کس نداشت. یک بار بازی می‌کردند توی دبیرستان البرز. عبدالله شوت زد تیر دروازه شکست. بعدش گفتند تیر، باران خورده بود! البته دیگر عبدالله را راه ندادند به آنجا!» نسلی که زمستان‌ها توی یخچال‌ها بازی می‌کردند نه توپ درستی داشت‌ونه کفش حسابی. نسلی که با گیوه بازی می‌کرد. سر گیوه‌ها و پشت گیوه‌ها را چرم می‌دوختند. بندش را از پشت می‌آوردند و در جلوی می‌بستند. آن کفش‌ها وقتی به صورت بازیکن مقابل می‌خورد طرف از دست می‌رفت رسماً. دیگر حساب توپ‌های قلمبه‌ای به آن سنگینی را هم بکن که چه شکلی آدم را زخم و زبلی می‌کردند. عباس و عبدالله اگر با توپ‌ها و چمن‌ها و کفش‌های امروز بازی می‌کردند احتمالاً از فرط بهت زدی و حراحتی نمی‌توانستند بازی معمولی خودش‌شان را بکنند ولی اگر می‌کردند، دیگر اوازه بیوباید می‌زدگار‌اژ.

خود عباس سیاه که افسانه شوترنی بود هر گاه که می‌خواست از شوت‌های عبدالله شوتی یاد کند با حیرت تمام قصه می‌گفت و دست بر زانو می‌کوبید: «آخ که نمی‌دانی چه اعجوبه‌ای بود عبدالله». آقای سعیدایی کاپیتان و اعجوبه تیم ملی، فوتبال را از دوازه سالگی با توپ‌های دست‌ساز و در زمین‌های اطراف خندق‌های تهران آغاز کرد و بعدها با رفقایش تیم کوهستانی را تشکیل دادند که از تیم‌های بزرگ و غلط‌اند از تهران بود (۱۳۱۳).

یک تپ ازش جلودارش نبود

خود عباس سیاه که افسانه شوترنی بود هرگاه که می‌خواست از شوت‌های عبدالله شوتی یاد کند با حیرت تمام قصه می‌گفت و دست بر زانومی‌کوبید: «آخ که نمی‌دانی چه‌اعجوبه‌ای بود عبدالله». آقای سعیدایی کاپیتان و اعجوبه تیم ملی، فوتبال را از دوازه‌دسالگی با توپ‌های دست‌ساز و در زمین‌های اطراف خندق‌های تهران آغاز کرد و بعدها با رفقایش تیم کوهستانی را تشکیل دادند که از تیم‌های بزرگ و غلط‌اند از تهران بود (۱۳۱۳). آن‌زمان‌ها مسابقات تهران را افخمی‌ها و ذوالفقاری‌ها ترتیب می‌دادند و ۲۳ تیم در آن شرکت داشتند. بچه‌های کوهستانی بعد از یکی دوسال به تیم طهران کوچیدند. آن سال جام‌های فیروزی پایتخت بین دورقیب اصلی «طهران و توفان» دست به دست می‌شد. عبدالله سعیدایی تا سال ۱۳۱۹ بازی کرد و همیشه از ستاره‌های بی‌بدیل تیم ملی بود. او دراین سال به اروپا رفت و سه سال در آلمان و سوییس تحصیل کرد و بالاخره با اخذ دیپلم هتلداری به ایران برگشت. اوزمانی که در آلمان تحصیل می‌کرد جزو سه خارجی (لژیونر) تیم دانشگاه بود (به‌همراه دوبازیکن از چکسلواکی و رومانی) که مسئولین دانشگاه از بابت بازی

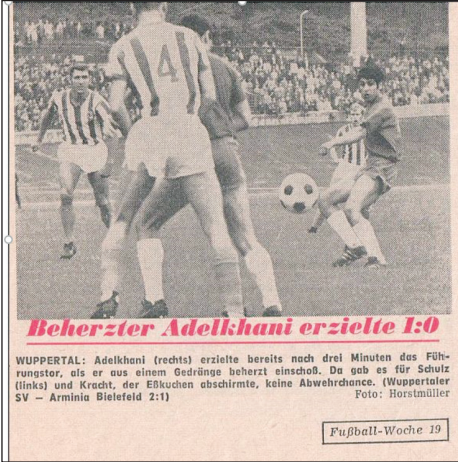
او ماهی هزار مارک بهش حقوق می‌دادند که آن زمان هارقم بسیار گزافی در فوتبال محسوب می‌شد و کمتر فوتبالیستی از این پول‌ها می‌گرفت. عبدالله‌خان در چهاربازی برای آلمانی‌ها دو گل زد و پنج هزار مارک هم پاداش گرفت که در سراسر آلمان سر و صدا کرد. مرد افسانه‌ای که با جفت و جور شدن با آقایان بلور فروشان و جعفرآخوان، سه تفنگداری تشکیل داده بود که تهران را روی سرشان بر می‌داشتند در ادامه راه با شایعه‌ای مواجه شد که در سراسر ایران پیچید. داستان توقیف شدن پای اوتوسط شاه! افسانه‌ای بود که روایتگران نسل‌های اولیه فوتبال ایران ساختند تا در ناخودآگاه‌شان از قدرت نابودکنندگی پای عبدالله بگویند. یک بار روزنامه‌نگاران ورزشی هلاک‌اش شدند که آقا واقعیت دارد که در اثر شوت‌تان یک «فوتبال باز» مرده‌است و مقامات امنیتی هم دستور به توقیف پای شما کرده‌اند؟ عبدالله‌خان اینجور وقت‌ها همیشه می‌خندید و از پاسخ دادن طفره می‌رفت. یک بار که خیلی زور زدند دهانش را باز کنند داستان قشنگی تعریف کرد: «سال ۱۳۱۵ که آقای شایسته رئیس ورزش تبریز بود از تیم منتخب تهران دعوت شد که برای برگزاری بازی دوستانه به آذربایجان بروند. ما هم با اضافه کردن دو یار کمکی (عزیز فرزانتگان معروف به عزیز قبله از تیم توفان تهران و هوسپ استفانیان از تیم ارامنه) هلاک‌هلاک راه افتادیم سمت تبریز. آذربایجانی‌ها تا دم‌دم‌های شاه‌گلی به استقبال ما آمدند. بعد از دوروز استراحت، گفتیم تمرینات را شروع کنیم اما برای اینکه دست‌مان توسط حریف خوانده نشود ساعت ۵ صبح رفتم تمرین! میزبان دستور داده بود کارگران مُشک مُشک آب بیاورند و زمین را آبیاشی کنند. ناگهان با جمعیت کثیری مواجه‌شدیم که خروس خون برای تماشای تمرین ما از سر و کول هم‌بالا می‌رفتند. میزبان برای تأمین امنیت ما کلی سرباز آورده بود که دور تادور میدان را محاصره کرده بودند تا نگذارند تماشاچیان داخل زمین شوند. تبریزی‌ها همچنین تویی را در اختیار ما گذاشتند که جمعاً ۴۰۰ گرم وزن داشت درحالی‌که توپ‌بازی‌ما همیشه بالای ۸۰۰ گرم بود. اواسط تمرین من یک شوت از بیست‌متری زدم که هلخ‌هولخ رفت و خورد به دروازه‌بان نی قلیونی حریف و او با اینکه توپ را گرفت اما همراه با توپ رفت خورد به تیر چوبی افقی دروازه‌ودر حالی‌که خون‌از دماغش فواره می‌زد، افتاد زمین. شرق بعضی از تماشاچیان که فکر می‌کردند من از قصد این جوری شوتیده‌و حریف را خونین‌ومالین کرده‌ام غضبناک شدند و قصد کردند بریزند و وسط زمین و پوست ما را بکنند که سرهنگ افخمی فرمانده تپ‌تبریز سریع به سربازهاش دستور داد جلوی آنها را بگیرند». آن روز هیچکس نیامد بگوید بابا شوت‌های او همیشه عین توپ جنگی لشکر است و هر جا که بشودت، یا توپ می‌ترکد یا یار حریف جان به سر می‌شود. الغرض تهرانی‌ها سه بازی در تبریز کردند که دوتایش را بر دندویکی‌اش را مساوی کردند ولی از همان زمان‌ها توی کوچوبازا ریچید که شاه‌پای چپش را توقیف کرده‌که آدم نکشد!

عبدالله شوتی البته فقط فوتبالیست نبود. او از قدرتمندترین دوچرخه‌سواران تهران بود و صد متر را در ۱۱ ثانیه می‌دوید و مدال دوومیدانی هم داشت اما فوتبالتش یک چیز دیگر بود. مخصوصاً آن وقت‌ها که در میدان‌های لنج و دولت جلوی دروازه حریف کمین می‌کرد و توپ که در بیست، سی قدمی دروازه حریف به پایش می‌رسید فریاد مردم به هوا می‌رفت. بقیه‌اش دیگر با کرام الکاتبین بود که گلر زنده بماند یا بمیرد. در آن سال‌ها رقابت اصلی فوتبال تهران بین دو تیم توفان و طهران خلاصه می‌شد و عین آبی – قرمزهای امروز جمعیت شهر را به دنبال خود می‌کشاند. از شش بازی این دوتیم، دوبار توفان و چهار بار طهران برنده شد و جام را به خانه بردند. دل انگیزترین خاطره سعیدایی، مربوط به روزی بود که او و همبازانش در کلوب کوهستانی تصمیم گرفتند نام تیم‌شان را بگذارند طهران. عجیب اینکه یک تیم دیگر نیز با همین نام در تهران وجود داشت که از هم پاشیده شده بود اما اعضای وفادار آن نمی‌گذاشتند بچه‌های کوهستانی نام تیم‌شان را از روی اسم کلوب آنها بردارند. بالاخره قرار شد دو تیم با هم مسابقه بدهند و هر تیم که برد نام تیم طهران را تا ابد برای خودش برارد که بچه‌های عبدالله خان بردند. آن هم با نتیجه ۱۴ بر صفر! فوتبال آن زمان‌ها لذت دیگری داشت. حتی طعم بستنی اکبر مشدی و سوار شدن به واگن دودی و تماشای معرکه‌گیری‌های بلیقس کور در گارد ماشین هم اینقدر لذت نداشت که شوت‌های عبدالله خان آدم می‌کشت. آدم را می‌کشت و زنده می‌کرد از لذتی غریب.



ویژه‌نامه آخر هفته

پرونده هفته



شیری و نگرش

خدا رحمت کند
شیری پاطلابی. اولین بار که عراقی‌ها را به میزبانی امجدیه چهارتایی کردیم (۲۲ آذر ۱۳۴۲) شوت‌هایش در ذهن تاریخ ماند. اگرچه پانزده روز پیش از آن دیدار حیاتی با عراق بز آورد. آن روز آقامبشر داشت سیگار را با سیگار پیوند می‌زد. چشم همه به پسر سنگلج بود. به شیری. به پسر هلقی لقوبی که آنقدر هیکلش لنگر داشت که بهش می‌گفتند لنگری. با این همه اما فقط کافی بود که توپ به پایش برسد و آتش بازی‌اش را راه بیندازد. دو هفته مانده به دیدار حساس جلوی معروف‌ترین تیم تاریخ عراق در مقدماتی المپیک ۱۹۶۴ توکیو فاصله داشتیم که تاس‌مان بد نشست و شیری‌مان در حالی‌که داشت از سازه به تهران می‌آمد ناگهان اوتومبیلش واژگون شد. انحراف فرمان منجر به چپ‌کردن اتول شد. آقافکری دوپامبی زد توی سرش. سازه‌وقیامت شد. مردم ریختند جنازه را از داخل ماشین له شده دربیاورند که دیدند غرق خون‌است. شیری چشم‌هایش بسته بود و در بیهوشی مطلق هذیان می‌گفت. گاو مان رسماً زایلیده بود. بالاخره مردم جسد بی تنفس را انداختند روی دوش‌شان و بردند به بیمارستان. تازه آنجا بود که پاطلابی تیم ملی چشم‌هایش را باز کرد: «من کجام؟ اینجا کجاست؟» خبر رسید به آقامبشر که مرد توفانی خط‌حمله‌تان دو هفته مانده به حساس‌ترین بازی ملی چپر چلاق شده‌است. درد روی درد بود و مصیبت روی مصیبت تلمبار. سر شیری را باندپیچی کردند و یواشکی بردندش خانه. بهش گفتند ا‌حداً نباید از این تصادف خبر دار شود. شیری خون زیادی ازش رفته بود اما هر جوری که بود باید می‌رفت تمرین. باید خودش را آماده نگه می‌داشت. آقافکری گفت از فردا باید یک کلاه بگذاری سرت و تا خرخره بکشی پایین که زخم‌هایت معلوم نشود، ما نباید روحیه بچه‌ها را پایین بیاوریم، عراقی‌ها اگر بفهمند تو را نداریم کارمان زار است. حمید روزباز کلاهی که تا خرخره پایین کشیده بود می‌آمد سر تمرین و تماشاچی‌ها می‌گفتند که حمید شیری دیوانه شده که توی هوای ملس کلاه می‌گذار و سرش؟ بالاخره آن دوهفته هم عین پلک زدن گذشت. جمعه ۲۲ آذر بود مردم از ساعت هشت صبح عینهمو رومولخ می‌ریختند سمت امجدیه. ساعت دوی بعداز ظهر بود که آن پیراهن‌های سبز خوشگل ملی بین بچه‌ها تقسیم شد. شیری همان هشت‌همیشگی را برداشت. هشتی که از زندگی عاشقش بود. کسی نمی‌دانست که سر شیری دارد می‌ترکد از فرط درد و قلبش دارد از خرخره‌اش می‌زند بیرون. تازه بعد از تقسیم پیراهن‌ها بود که آقافکری برای بچه‌ها سخنرانی کرد و رانج را از قوطی کشید بیرون. شیری حال خوشی نداشت. تصادف جاده‌سازه‌شیره‌جانش را کمیده بود. بچه‌ها با توبوس تیم‌راهی امجدیه شدند و بایدن آن همه مردم چشم‌شان چهارتا شد. شیری دید سردرد دارد اما نش را می‌برد، یکدانه آسپرین تورختن گرفت و انداخت بالا. هنگامی که ستاره‌ها وارد چمن شدند غریب‌شادی تماشاگران به آسمان رفت. انگار تک تک مردم یک بلندگودستی قوت داده بودند. درست در لحظاتی‌که تیم داشت می‌رفت توی زمین، آقا مبشر سیگار نیم‌سوزش را انداخت زیرپایش و فریاد زد که اگر عراق را برید هر کدام‌تان صد هزار تومن پیش من مشتلق دارید. بروید ببینم چه می‌کنید. ما هاشالله پسران من ا بچه‌ها نگاه‌به‌همدیگر کردند. دوباره پرسیدند ۱۰۰ هزار تومن آقا؟ صد هزار ررررررررررر یعنی چقدر؟ داور که سوت آغاز بازی را زد، شیری و عبدالله ساعدی در وسط زمین، توپ را به سمت هم قل دادند. آنجا آقاعبدالله بهش تویید که امروز باید گل بزنی شیری. شیری هم گفت چشم‌ام‌توی دلش امید چندانی نداشت که با این حال و روز نزار بتواند از وسط آن غولتشن‌های بغدادی رد بشود و تور را یکجوری بیوسد که جای ماچ مبشر تا سال‌ها بماند روی لپ‌اش. مدافعان حریف عینهو شمر ذی‌الجوشن یک نگاه‌شان به شیری بود که ببینند در کجا‌های میدان دارد می‌پلکد و لنگر می‌اندازد و چه نقشه‌ای در سر دارد. آنها شیری را یک دقیقه هم آزاد نمی‌گذاشتند. حمید هم بفهمی نفهمی سرش قیلی ویلی می‌رفت اما با همان احوال خراش هم گلی زد که نیمه اول بر سر عراقی‌ها خراب شد. تازه وقتی که زیر دست و پای بازیکنان خودی از حال رفت فهمید که انگار گل زده‌است. در نیمه دوم هم او دو بار دروازه عراق را به آتش کشید. سه گل؛ با دو شوت زوزه‌کشان از پشت محوطه جریمه و یکی هم از گوش راست، آبرویی برای عراقی‌ها باقی نگذاشت. (ویک‌گل هم از مصطفی‌عرب) شیری آنقدر گیج و منگ بود که وقتی بعد از بازی از چمن بیرون آمد دید که همه‌او را بیشتر از بقیه تحویل می‌گیرند. یکی از رفقای جیکش گفت که دستخوش حمید جون! سه تا گل زدی، یکی از یکی بهتر. تازه آنجا فهمید که چه غوغایی به پا کرده‌است. البته از آن صد هزار تومنی هم که وعده‌اش را داده بود یک عمر خبری نشد. بچه‌ها هم آنقدر نجیب بودند که به‌روی‌شازد نه‌نجیب زاده‌نیاور دند.

۱۴